

افسانهٔ پیر سوم و قاطرش

ای پادشاه دیوها، این قاطر همسر من بود. او زنی بدخو و سنگدل بود. روزی با غلامی سیاه‌کار ناشایست کرده بود. بر او خشم گرفتم و چون جادوگری آموخته بود مرا به شکل سگی درآورد. در خیابانها و کوچه‌ها سرگردان بودم تا به دنبال یک قصاب به خانه رفتم. قصاب دختری داشت که جادوگری می‌دانست. مرا که دید، چهرهٔ خود را پوشاند و به پدرش گفت: این مرد بیگانه کیست که به خانه آورده‌ای؟ قصاب گفت: من که مرد بیگانه‌ای نمی‌بینم. تنها این سگ را می‌بینم که دنبال من افتاده و بی‌آنکه من بخواهم به اینجا آمده است. دختر گفت: نه، این سگ مرد جوانی است که همسر جادوگر او بر او خشم گرفته و او را به صورت سگ درآورده است و من می‌توانم او را به صورت اول درآورم.

قصاب از دختر خواست تا مرا به شکل اولم درآورد. دختر کاسه‌ای آب آورد و افسونی بر آن خواند و به من پاشید و من به صورت اصلی خود درآمدم. بعد از دختر خواهش کردم که زن مرا با جادو به صورت قاطر درآورد. دختر ظرفی از آب جادو به من داد و گفت موقع خواب بر زنت بپاش، به هر شکلی که بخواهی، در خواهد

آمد. من آب را گرفتم و بر او پاشیدم و خواستم تا به قاطر تبدیل شود،
و این همان قاطر است.

دیو با شنیدن این افسانه خنده را سرداد و گفت: از بقیه خون
بازرگان گذشتم.

قصه که به اینجا رسید، سیده سرزد و شهرزاد از گفتن باز ایستاد.
دنیازاد گفت: چه افسانه‌های شیرینی گفتی. شهرزاد گفت: اگر
پادشاه مرا نکشد، فردا شب افسانه زیباتری خواهم گفت. شهریار
فکر کرد: راستی این دختر چه افسانه‌های قشنگی می‌داند. او را
نمی‌کشم تا بقیه قصه‌هایش را بشنوم.

روز بعد هنگامی که عروس خورشید سر از حجله خاور به در
آورد و بر جهان گرد طلا پاشید، شهریار به دربار رفت و به کارهای
کشور پرداخت و شب هنگام که عروس آفتاب چهره در زیر نقاب
برد، شهریار شتابان به قصر آمد و در کنار دنیازاد نشست و...